

لختی

لفج - لفچه (بازبر اول)

برخی، چندی:

لب و لوجه:

چو از لشکرش گشت لختی تباه

خروشان ز کابل همی رفت زال

از آسودگان خواست چندی سپاه

فروشته لفج و برآورده یال

(۲۱۰-۱۹-۲)

(۹۵۰-۱۹۸-۱)

لوری

و در این بیت از فخر گرگانی به معنی کمی،

نوازانده، خواننده، (کولی):

کمکی (ویس، ۱۵۱-۵۲):

رمیده ویس لختی رام تر شد

[بهرام گور] به نزدیک شنگل فرستاد کس

وزان تندی و بدسازی دگر شد

چنین گفت کای شاه فریادرس

لشکرآرا

از لشکر + آرا [اسم فاعل از آراستن]:

از آن لوریان برگزین ده هزار

آرایش دهنده لشکر (کسی که لشکر را به

(۲۵۵۸-۴۵۱-۷)

بخش های مختلف میمنه و میسر و قلب

به ایران فرستش که رامشگری

و طلایه و دمدار قسمت می کند و

کند پیش هر کهتری بهتری

فرمانده هانی بر آن ها می گمارد و فرمان

لوید (بازبر اول)

حمله و هجوم می دهد، سپهسالار:

دیگ، پاتیل:

بدو گفت خاقان جزین رای نیست

بیاورد ارزیز و رویین لوید

به گیتی چو تو لشکرآرای نیست

برافروخت آتش به روز سپید

(۹۶۰-۱۷۶-۴)

(۷۴۰-۱۵۲-۷)



لاش

ز ره سوی ایوان رستم شدند

«به زبان مرغزی غارت بود» (لغت فرس)

ببودند یک لخت و دم برزدند

«تاراج و غارت» (جهانگیری، رشیدی،

(۳۴۴-۱۹۶-۲)

برهان):

لخت لخت

تکه تکه، پاره پاره:

بدین رزمگه اندر امشب مباش

از آشوب ترکان و از رزم سخت

ممان تا شود گنج و لشکر به لاش

فرامرز را نیزه شد لخت لخت

(۹ پرویز ۵۳۱)

(۲۷۲۵-۱۷۹-۳)

ز ره شان در آورد شد لخت لخت

(این واژه تنها یک بار در شاهنامه به کار

رفته است).

نگر تا که را روز برگشت و بخت

(اسدی، ۳۴۷-۶۵):

(۷۶۸-۱۲۹-۵)

جدا خوانش هر روز دادی به لاش

(حافظ، ۲۹۱):

یکی ابر بد ویژه دینار پاش

از بس که می گزم و آه می کشم

لخت (بازبر اول)

آتش زدم چو گل به تن لخت لخت خویش

۱- پاره، تکه، برخ، بهر:

*لختک

یکی گرز خواهم چو یک لخت کوه

پاره کوچک، تکه کوچک:

گراینده پیشم ز توران گروه...

همی لختکی سبب هر بامداد

(۵۰-۵۱-۲)

پربروی دختر بدین کرم داد

۲- زمان کمی:

(۱۷۰۹-۴)

نمانی که آید به من برگزند
بداری مرا همچو او ارجمند
(۲۸۱-۲۲-۳)

نمانم که بادی به تو بروزد
بر انسان که از گوهر من سزد
(۶-۲۳۴-۲۸۲)

۵- باقی گذاشتن (متعدی):
همی خواهم از روشن کردگار
که چندان زمان بایم از روزگار

کزین نامور نامہ باستان
بمانم به گیتی یکی داستان
(۲۵۸۱-۱۶۹-۳)

۶- (لازم): مسکن گزیدن، اقامت کردن، ماندنی شدن:

به شهری که آرام و رای آیدت
همان آرزوها به جای آیدت
به شادی به باش و به نیک بمان

زخوبی می‌پردازد دل یک زمان
(۱۵۶۷-۱۰۲-۳)

۷- (لازم): شکبیدن، درنگیدن، صبر
کر دن:

که بگذار جیحون و برکش سپاه
ممان تا کسی بر نشیند به گاه
(۲-۴۸-۱۶)

بمانید تا او بیاید به جنگ
که او خود شتاب آورد بی درنگ
(۹۵۳-۶۲-۳)

به هر کار بهتر درنگ از شتاب
بمان تا برآید بلند آفتاب
(۱۲۷-۱۹۳۶)

جز برتری ندانی، گویی که آتشی
جز راستی نجویی، مانا ترازوی
۲- به معنی ماناد، ماند (از ماندن):

بر آن خاک باید بریدن سرش
مه مه بود مانا مه خوالیگرش
(۸ نو شیروان ۱۶۳۱)

(نسخه لندن و نسخه اول لنینگراد: مانا -
نسخه قاهره و دو نسخه دیگر: بادا)

ماندن

۱- (متعدی) سپردن، واگذاریدن:
 زیر سپهد سپه را بماند
 به بهرام گردنکش و خود براند
 (۸۰۵-۵۸-۶)

۲- (متعدی): به جای گذاشتن:
همه بستگان را به ساری بماند
بزدنای روین و لشکر براند
(۲-۴۱-۵۱۳)

(بسته = اسیر، بندی)
(ویرانه = ۴۱۴-۴۳):

مرا ایدر بدین زاری بماندی
به فتنه، رخسار فرقت را به اندی

۳- (متعدی): سپردن (به معنی محول کردن):
از امر و ز کاری به فردا ممان

که داند که فردا چه گردد زمان
(۹۵-۶۸-۲)

۴- (لازم): گذاشتن (به معنی اجازه دادن)،
روا داشتن، تیر در دادن:

شوم ره بگیرم به افراسیاب
نمانم که آید بدین روی آب
(۵۳۸-۱۶۲-۲)



ماسا
از مـ [مخفف مه = نشانه نفی] + آسا [امر
از آسو دن]: ماسا:
ز کافور و منشور و ماء معین
درخت بهشت و می و انگبین
(۹: ۱۸۰ د ۱۸۰)

کمر بند و برکش سوی نیمروز	مان
شب از رفتن راه ماسا و روز	خانه، سرا. اوستایی نمان nmāna پهلوی
(۵-۴۴-۶۱۷)	مان mân :

ز رفتن شب و روز ماسای هیچ
تو را خان و مان باید آبادتر

به هر منزلی اسپ دیگر بسیج
دل دوستداران تو شادتر

(۱۲۵۲-۸۹-۴)
(۲۵۹-۱۵۳-۱)

ماله
پر، مالامال، لبریز:
چو دیهیم مایست و شش ساله گشت
چو آمد بر میهن و مان خویش
(اسدی، ۲۲۰-۶۶):
بیر دش به صد لابه مهمان خویش

زهر گوهري گنج ها ماله گشت مانا
(۹ شيريه ۲۱۴) ۱- همانا، گو به ، بنداري:

(این واژه در شاهنامه تنها در همین بیت به
همی گفت مانا که دیو پلید
کار رفته است.)
به بهلو اند که آن خواب دید

ماء معین (بر وزن آب زمین - تازی):
از ماء [: آب] + معین [: زلال، صاف]: مراد
آب حوض کوثر بهشت است:

ماندگی

ببینم که رای جهاندار چیست
رخ شمع چرخ روان سوی کیست
۸- (لازم): شگفتیدن، تعجب کردن:
به رستم همی داد ده دایه شیر
که نیروی مردست و سرمایه شیر
چو از شیر آمد سوی خوردنی
شد از نان و از گوشت افزودنی
بدی پنج مرده مر او را خورش
بماندند مردم از آن پرورش
۹- (لازم): خسته و ناتوان شدن:
سپاهی از اینگونه گشتند باز
شده مانده از رزم و راه دراز
۱۰- (اسدی ۱۵۶-۳۸):
سپهد برآشف و گفتا، زجنگ
چو ماندی شدی سوی نیرنگ و رنگ
۱۰- مانند بودن:

نمانی مگر نیمه ماه را
نشایی به گیتی بجز شاه را
(۲۹۲-۲۳-۲)

ماندگی

خستگی، ناتوانی:
فرود آمد و رخس را آب داد
هم از ماندگی چشم را خواب داد
(۵۵-۳۰۴-۴)

مانده

خسته، ناتوان:
بدانجایگه خفت و خوابش ربود
که از رنج وز تاختن مانده بود
(۵۹-۳۰۴-۴)

مانده

همانند، مانند، شبیه:
برادر به من نیز مانده بود
جوان بود و همسال و فرخنده بود
(۴۱۶-۳۴-۴)

(اسدی ۴۶۴-۲۳):

که ایشان به تو پاک مانده‌اند
خداوند را همچو تو بنده‌اند
(ترجمه تفسیر طبری ۲۳): ... نه سوره که
ایشان آورند این سوره را مانده بود و نه
ایشان مانده پیغامبر بودند.

مایه

۱- ماده، مادینه (تبدیل «ی» به «د»). مانند:
آذربادگان، آذربایگان، آذربایجان - ماد،
مای...):

سرو شاه یمن را سه دختر است. فریدون
آنان را برای سه پسر خود خواستگاری
می‌کند. سرو ابتدا نمی‌خواهد تن به این
کار بدهد ولی از بیم فریدون خواهی
نخواهی دخترانش را به پسران فریدون به
زنی می‌دهد:

چو از کار پیوند پردخته شد
دلش بر ترازوی غم سخته شد

میرتاب

ز کینه به دل گفت شاه یمن
که از آفریدون بد آمد به من
بد از من، که هرگز مبادم میان
که مایه شد و رنجم آمد زیان
(۱۶۹-۸۹-۱)

به اختر کس آن دان که دخترش نیست
چو دختر بود روشن اخترش نیست.
چنین گفت مر جفت را باز نر
چو برخایه بنشست و بگشاد پر
کزین خایه گر مایه بیرون کنم
ز پشت پدر خایه بیرون کنم
(۴۵۳-۱۶۶-۱)

۲- جوهر، اصل هر چیز، ماده اصلی:
از آغاز باید که دانی درست
سر مایه گوه‌ران از نخست
(۳۵-۱۴-۱)

۳- اندازه، مقدار:
به فر کیانی یکی تخت ساخت
چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت
(۴۸-۴۱-۱)

چه مایه جهان گشت بر ما به بد
ز کردار این جادوی بی‌خرد
(۳۱۹-۶۹-۱)

ازین مایه گر لشکر افزون بود
ز مردی و از رای بیرون بود
(۴۸۹-۸۹-۸)

مایه‌دار

گروهی از سپاهیان که در پس لشکر جای دارند:
چو شد نیزه‌ها بر زمین سایه‌دار
شکست اندر آمد سوی مایه‌دار
(۲۶۶-۲۳-۲)

مر

شمار، اندازه:
شدند انجمن دیو بسیار مر
که پردخته مانند ازو تاج و فر
(۳۰-۳۷-۱)

اگر چند با ما بسی لشکرست
ازین زاوی رنج ما بی‌مرست
(اسدی ۱۰۰-۷۲)

(ناصر ۲۱-۱۹):

درخت بارور فرزندان زاید بی‌شمار و مر
درآویزند فرزندان بسیارش ز پستان‌ها

مردم

آدمی انسان:

اگر کرگس آید سوی هفتخوان

مرا اهرمن خوان و مردم مخوان

(۵۳۰-۱۹۶-۶)

نه من کوهم و زیرم اسپى چو کوه

یگانه یکی مردمم چون گروه

(۸۷۶-۲۷۰-۶)

مردمی

(اسم ماخوذ از مردم): خصال پسندیده آدمی از

محبت و پاکدلی و مروت و... انسانیت:

جهان یادگارست و مافتنی

به گیتی نماند بجز مردمی

(۱۲۹۴-۲۹۸-۶)

بدو [به کتابون] گفت گشتاسب کای خوب چهر

ز قیصر مرا کی بود داد و مهر؟!

تو را با من از شهر بیرون کند

چو بیند مرا مردمی چون کند؟!

(۶۱۱-۴۶-۶)

مردن

خاموش شدن:

بکشتند هشتاد از موبدان

پرستنده و پاکدل بخردان

ز خونشان به نوشادر آذر بمرد

چنین بدکنش خوار نتوان شمرد

(۲۲۳-۱۴۹-۶)

(حافظ، ۲):

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد

چراغ مرده کجا؟ شمع آفتاب کجا؟

مرده ری = مرده ریگ

۱- مال و خواسته‌ای که از مرده بازمانده

باشد.

میراث: پورداود درباره جزء دوم این واژه

مرکب، یعنی «ریگ»، «ری» چنین می‌نویسد:

«... در گزارش پهلوی بند ۱۱ (پسنا هات

۳۲) نیز «ریخن» آمده اما در توضیح

افزوده شده است خواستک یعنی

خواسته، همین واژه است که در فارسی

ریگ شده در واژه مرده ریگ که در فارسی

مرده ری نیز آمده» (یادداشت‌های گات‌ها،

۱۵۳):

تو این مرده ری اسب چون یافتی

ز بیژن کجا روی برتافتی

(۴۸۳-۳۶-۵)

چو پیش آمدش روزگار بهی

ازو مرده ری ماند تخت مهی

(۳۶-۳۵-۱)

۲- به معنی مجازی: پست، ناچیز،

فرومایه، منفور:

افراسیاب به سیاوش پیشنهاد آشتی داده،

صدکس از نزدیکانش را نزد سیاوش

گروگان فرستاده، و مال و خواسته زیاد به

سیاوش و رستم بخشیده است. رستم

برای گزارش و قبولاندن پیشنهاد و

خواهش افراسیاب نزد کاوس می‌آید.

کاوس به رستم تندی می‌کند و می‌گوید

افراسیاب شما را با پیشکش و بخشش

فریب داده است:

شما را بدان مرده ری خواسته

بدان گونه بر شد دل آراسته

(۹۳۷-۶۱-۳)

کجا بستند از هر کسی بی‌گناه

بدان تا بیچیدتان دل ز راه

و سپس به سیاوش پیام می‌دهد:

از آن مرده ری تاج شاهنشهی

تو را شد سر از جنگ جستن تهی

(۹۹۵-۶۵-۳)

به همین معنای فرومایه، منفور (یا چنانکه

امروز می‌گوییم: کوفتی، مرده شور برده):

از سنائی غزنوی (حدیقة الحقیقة، تصحیح

مدرس رضوی، ص ۴۵۴)

داشت زالی به روستای تگاو

مهستی نام دختری وسه گاو...

از قضا گاو زالک از پی خورد

پوز روزی به دیگش اندر کرد

ماند چون پای مقعد اندر ریگ

آن سر مرده ریگش اندر دیگ

گاو مانند دیوی از مطبخ

سوی آن زال تاخت از مطبخ

زال پنداشت هست عزرائیل...

مرقد (بازبر میم و قاف - تازی)

خوابگاه، به معنی مجازی گور. در بیت زیر

به معنی خوابگاه:

بهی زان دو بالش به نرمی بگشت

بی‌آزار گردان ز مرقد گذشت

(۹۳۷-۳۱۷-۵)

مری؟

همان گاو دوشا به فرمانبری

همان تازی اسب گزیده مری

(۷۹-۴۳-۱)

بر من معلوم نشد معنی این کلمه چیست.

معنی‌هایی که در فرهنگ‌ها آمده با این

بیت جور نمی‌آید. در فهرست و لف و

لغت شهنامه عبدالقادر هم این کلمه نیامده

است.

واریانت نسخه‌های شاهنامه هم کمکی به

روشن کردن معنا نمی‌کنند.

شاید مرکب از مر = شمار، اندازه + ی به

معنی چندی یا بسیاری؟

مزد (با پیش اول)

به جز معنی‌های معروف، به معنی صدقه،

پول یا چیزی که به تنگدستان دهند:

شیرین بهری از خواسته خود را:

به مزد جهاندار خسرو بداد

به نیکی روان ورا کرد شاد

(۹ شیرویه ۵۵۲)

مزیدن

خوردن، نوشیدن:

زال] همی پر پوشد بجای حریر

مزد گوشت هنگام پستان شیر

(۲۰۲-۱۴۹-۱)

شبان پروریدست وز گوسفند

مزیدست شیر این شه هوشمند

(۱۳۹۷-۳۱۷-۵)

(منوچهری، ۳۱):

مستی کنی و باده خوری سال و سالیان

شکر گری و نوش مزی شاد و شادخوار

(مسعود، ۴۸۷):

نه پی به گام راست نهاده

نه می به کام خویش مزیده

مژگان به هم بر نهادن

کنایه از مردن:

شناسد مگر پهلوان جهان

سخن‌ها هم از آشکار و نهان

که تا شاه مژگان به هم بر نهاد

ز سام نریمان بسی کرد یاد

(۱۹-۷-۲)

مستمند

از مست [بر وزن سست به معنی گله و
دل‌تنگی و درد و اندوه] + مند [پسوند
به معنی دارنده، نک: مند]: دردمند،
گله‌مند:

همی بود گشتاسپ دل مستمند

خروشان و جوشان ز چرخ بلند

(۱۸۹-۲۰-۶)

شاهد برای مست از رودکی (نفیسی ۵۱۸)
مستی مکن، که ننگرد او مستی

زاری مکن، که نشنود او زاری
(ویس ۲۶۶-۴۰):

تو بودی غمگسار روزگارم

کس‌نود اندوه تو با که گسارم؟

من این مست‌گران را با که گویم؟

من این بیداد را داد از که جویم؟

مستی (بر وزن سستی)

گله، شکایت (نک: مستمند):

به فرمان شاه آنک سستی کند

همی از پی خویش مستی کند

(۸ نوشیروان ۱۵۲۲)

مسمار (با زیر اول - تازی)

میخ آهنین و زنجیر و هر چیز که با آن کسی

یا چیزی را سخت ببندند:

بفرمودشان تا به ساری برند

به غل و به مسمار و خواری برند

(۴۴۸-۳۶-۲)

(ناصر ۱۳۱-۱۵):

همیشه در راحت این دیو بدخو [جهان]

بر آزاد مردان به مسمار دارد

مشکو، مشکوی

شبستان پادشاهان:

به مشکوی زرین کنم شایدت

سر ماه رویان کنم بایدت

(۶۰-۹-۳)

مطران (با زیر اول)

پیشوای ترسایان:

چو زنار قسیس شد سوخته

چلیپا و مطران برافروخته

(۴۷۱-۲۴۵-۷)

مطرف (با پیش اول سکون دوم و زیر سوم -
تازی)

پرده بیرق:

چو خورشید از آن چادر لاژورد

یکی مطرفی کرد دیبای زرد

(۱۱۰-۱۷۲-۶)

(یعنی آنگاه که خورشید چادر کبودشب را
به پرده‌ای از دیبای زرد بدل ساخت)

معصفر (با پیش اول و زیر دوم - تازی)

«چیزی که به گل کاجیره آن را رنگ کرده

باشند چه عصفَر به ضم اول و ثالث گل

کاجیره است» (غیاث)، «به گل کاجیره

رنگ شده» (متخب) فرهنگ‌های نامبرده

رنگ این خاک را ذکر نمی‌کنند ولی از بیت

زیر روشن است که معصفر به معنی زرد

رنگ است:

سوی خانه شد دختر دلشده

رخان معصفر به زر آژده

(۸۲۶-۱۹۱-۱)

چو بنمود خورشید تابان درفش

معصفر شد آن پرنیان بنفش

(۱۲۰۵-۲۸۷-۴)

معنبر (با پیش اول و زیر دوم - تازی)

آمیخته با عنبر، عنبر بوی:

یکی بنده شمعی معنبر به دست

خرامان بیامد به بالین مست

(۶۴-۱۷۴-۲)

مغاک (با زیر اول)

گودال، چاله:

وز ایوان ما تا به خورشید خاک

بر آورد و کرد آن بلندی مغاک

(۱۷۱-۶۰-۱)

رودکی (نفیسی ۹۰۸):

ابله و فرزانه را فرجام خاک

جایگاه هر دو اندر یک مغاک

مغربل (بر وزن مکر)

سوراخ سوراخ:

خدنگی دگر باره با چار پر

بینداخت از باد و بگشاد بر

نشانه دوباره به یک تاختن

مغربل بکرد اندر انداختن

(۱۳۷۲-۸۹-۳)

(ناصر ۳۹۴-۶):

تو را این تن یکی خانه سپنجست

مزور بل مغربل چون کباره

(کباره = لانه زنبور، سبد)

مغیلان (با پیش اول = تازی)

خساری که در ریگستان عرب روید

(صحاح، غیاث):

گر از تو یکی شهریار آمدی

مغیلان بی‌بر به بار آمدی

(۹ پرویز ۲۴۴)

مقناع (با زیر اول - تازی)

رو سری، سرپوش، مقنعه:

هم از شعر پیراهن لاژورد

یکی سرخ مقناع و شلوار زرد

(۸ هر مزد ۱۳۷۰)

مکیس

«به ضم میم، اماله مکاس، در معامله نهایت طلبی

کردن و تنگی گرفتن» (غیاث) سخت‌گیری:

نشانی نهادند بر اسپریس

سیاوش نکرد ایچ باکس مکیس

(۱۳۸۶-۸۹-۳)

مگر

۱- تا، تا آنکه:

که از گلستان یک زمان مگذرید

مگر با گل از باغ گوهر برید

(۴۵۸-۱۶۶-۱)

همی خون دام و دد و مرد و زن

بریزد کنند در یکی آبزن

مگر کو [ضحاک] سروتن بشوید به خون

شود فال اختر شناسان نگون

(۳۴۴-۷۰-۱)

(اسدی ۴۲۰-۶۷):

به یزدان که بنشینم آنگه ز پای

مگر کامت آرم سراسر به جای

۲- جز، جز آنکه:

همی بود بسوس و کنار و نیید

مگر شیر [زال] کوگور [رودابه] را نشکرید

(۱۷۳-۵۷۱)

۳- شاید، باشد که، بود که، امید است:

به چهر تو ماند همی چهره‌ام

چو آن تو باشد مگر زهره‌ام

(۱-۲۴۴-۱۵۷۸)

ز تخته فریدون مگر یک دو تن

برد جان ازین بی‌شمار انجمن

(۲-۲۱-۲۴۴)

همی تاخت کز روز بد بگذرد

سپهرش مگر زیر پی نسپرد

(۲-۲۶-۳۰۵)

(ویس ۴۵۵-۷۰):

اگر کین آمدت زان مهر بسیار

مگر مهر آید از کینه دگر بار

(ترجمه تفسیر طبری ۵۸): آدم آنجا همی

گشت... تا مگر او [حوا] را جای باز یابد.

۴- گویی، پنداری:

نوشته چنین بد مگر بر سرت

که پر دخت ماند ز تو کشورت

(۶-۶۴-۸۹۱)

مگرداد = مگردا

مگردد [از گشتن] + الف [آرزومندی و

آفرین و نفرین]: مگردا:

ز شادی برو آفرین کرد سخت

که از تو مگرداد جاوید بخت

(۵-۱۲۱-۶۳۳)

ملحم (با پیش اول و زیر سوم - تازی)

نوعی پارچه ابریشمی (برهان، غیاث):

چو برزد سر از کوه گیتی فروز

زمین را به ملحم بیاراست روز

(۹ پرویز ۱۹۳۷)

منجینق (مغرب منجینک؛ از یونانی مخانیک)

افزاری که با آن سنگ و آتش به سوی

دشمن پرتاب می‌کردند:

نیاید برو [کوه] منجینق و نه تیر

بباید تو را دید آن ناگزیر

(۳-۱۰۷-۱۶۵۱)

منجوق

درفش، بیرق، «ماهچه علم» (برهان):

همه گوش پر ناله بوق شد

همه چشم پر رنگ منجوق شد

(۷-)

در شاهنامه تنها یکبار درین بیت آمده

است.

(اسدی ۳۷۵-۷۸):

فگندند منجوق و کوس نبرد

گریزان برفتند پر خون و گرد

مند (با زیر اول):

پسوند به معنی دارا، دارنده، خداوند،

صاحب در واژه‌های: خردمند، دانشمند،

زورمند، بندمند و مانند آنها.

اوستایی: ونت Vant مانند چیستی ونت

(مرکب از چیستی = دانش + ونت = مند):

دانشمند. پهلوی اومند Omand این

پسوند در زبان دری به بند مبدل شده

است، ولی در برخی واژه‌ها به همان شکل

پهلوی باقیمانده است مانند برومند (از بر

= میوه + اومند) = بردار، میوه‌دار.

دانشومند: (از دانش + اومند) = دانشمند:

گر ایدونک زینسان بود پادشا

به از دانشومند ناپارسا

(۹ پرویز ۲۱۵۵)

خردومند، رودکی (نفیسی ۵۹):

با خردومند بی‌وفا بود این بخت

خویشتن خویش را بکوش تو یک لخت

نیازومند (منوچهری ۴۱):

من نیازومند تو گشتم و هر کوشد چنین

عاشق ناز تو، می‌زیدش هرگونه نیاز

فرهومند: (از فره = نور ایزدی، بزرگی و

شکوه + اومند) = «مرد نورانی»

(جهانگیری، برهان)، بزرگوار، باشکوه.

منش (با زیر اول و دوم)

از مصدر اوستایی من man [به معنی

اندیشیدن (یادداشت‌های گات‌ها ۶

یادداشت ۶)] + ش [پسوند اسم مصدر]:

اندیشه، سرشت، نهاد، خوی، طبع:

سرش سبز باد و تنش ارجمند

منش بر گذشته ز چرخ بلند

(۱-۱۱۱-۵۲۸)

میانجی نخواهی جز از تیغ و گرز

منش برز داری و بالای برز

(۴-۱۴-۹۵)

(ویس ۱۱۸-۱۷۵):

... منش بر آسمان دارد به کشی

منشور (با زیر اول - تازی)

فرمان:

به گیتی جز از پاک یزدان نماند

که منشور تیغ تو را برنخواند

(۲-۱۵۵-۴۳۰)

موبد

۱- پیشوای آیین زردشتی:

(دقیقی ۶-۶۹-۶۴)

[گشتاسپ] پراگند اندر جهان موبدان

نهاد از بر آذران گنبدان

۲- دانشمند، فرزانه، حکیم:

چنین گفت موبد که یک روز طوس

بدانگه که برخاست بانگ خروس

(۳-۷-۲۰)

۳- آموزگار:

منذر برای بهرام گور:

سه موبد نگه کرد فرهنگ جوی

که در شورستان بودشان آبروی

یکی تا دبیری بیاموزدش

دل از تیرگی‌ها بی‌فروزدش

دگر آنک دانستن باز و یوز

بیاموزدش کان بود دلفروز

و دیگر که چوگان و تیر و کمان

همان گردش رزم با بدگمان

چنین موبدان پیش منذر شدند

ز هر دانشی داستان‌ها زدند

(۷-۲۷۰-۱۱۱-۱۶)

موزه (بر وزن کوزه)

چکمه (ترکی از چکماک = کشیدن):

همیشه به یک ساق موزه درون

یکی خنجری داشتی آبگون
(۲۸۵-۲۵-۵)

مولش (بر وزن پوشش)

(اسم مصدر از مولیدن) درنگ، دست به
دست کردن، تاخیر، تعویق:

بباید پی دشمن اندر گرفت

ز مولش سزد گر بمانی شگفت
(۴۷۳-۱۴۵-۴)

مولیدن

درنگ کردن، دست به دست کردن،
کش دادن، کاری را به تأخیر انداختن:

گریزان ز باد اندر آید به آب

به آید ز مولیدن ایدر شتاب
(۴۷۴-۱۴۵-۴)

(اسدی ۵۰-۳۳۱):

نریمان بشد شاد و گفتا ممول

همه کارهای دگر بر بشول

(شولیدن = ژولیدن = درهم و برهم کردن،
پریشان و آشفته ساختن)

موی ترک کردن

عرق کردن، از عرق خیس شدن:

کجا باره او کند موی تر

شود خشک هم رزم او را جگر
(۱۲۴۲-۲۱۸-۱)

مویه

(اسم از موییدن): گریه و زاری:

برفتند با مویه ایرانیان

بدان سوک بسته به زاری میان

(۲۵۹۶-۱۷۰-۳)

موییدن

گریستن، نالیدن، زاری کردن:

که داند که بلبل چه گوید همی

به زیر گل اندر چه موید همی

(۱۳-۲۱۷-۶)

(حافظ ۲۶۲):

بس که در پرده چنگ گفت سخن

بشُرش موی تا نموید باز

مه (بازیر اول)

= نه، اوستایی mā به معنی نه، از حروف
نفی (یادداشت‌های گات‌ها ۱۳۱) پهلوی

مه «مه په راست، مه په دروغ سوگنت
مخور» (اندرز آذرپاد مهراسپندان پاره ۴۰

- نقل از «ویسپرد» گزارش پوردادود ص
(۱۲۰):

مه آرام بادا شما را مه خواب

مگر ساختن رزم افراسیاب

(۱۱۸-۲۴۲-۵)

(ویس ۴۹۶-۸):

گهی گفتم شوم سوی خراسان

مه رامین باد و مه ویس و مه گرگان

مهر

۱- نام ماه هفتم و روز شانزدهم هر ماه
خورشیدی، در ایران باستان روزی را که

نام آن روز با نام ماه یکی بود جشن
می گرفتند.

بنابر این آیین، روز شانزدهم مهر ماه
جشن بزرگ و فرخنده مهرگان است:

بیاراید این آتش زرد هشت

بگیرد همان زند و استا به مشت

نگه دارد این فال جشن سده

همان فر نوروز و آشکده

همان اورمزد و مه و روز مهر

بشوید به آب خرد جان و چهر

(۳۷۴-۴۰۲-۶)

۲- خورشید:

خداوند کیوان و گردان سپهر

فروزنده ماه و ناهید و مهر

(۳-۱۲-۱)

مهر برداشتن

کنایه از دست کشیدن، دست شستن:

گرگین که بیژن را فریب داده در توران
زمین گرفتار بند و زندان ساخته به رستم

پیام می فرستد. و درخواست می کند که
گناه او را ببخشد. رستم پاسخ می دهد:

اگر بیژن از بند یابد رها

به فرمان دادار گیهان خدا

رهاگشتی از بند و رستی به جان

ز تو دور شد کینه بدگمان

وگر جز برین روی گردد سپهر

ز جان و تن خویش بردار مهر

(۸۴۹-۵۸-۵)

مهره

بجز معنی‌های دیگر، آلتی که با آن به جام
که نوعی کوس است کوبند:

چو بر پشت پیل آن شه نامور

زدی مهره در جام و بستی کمر

(۱۰۴-۲۴۱-۵)

مهست (بازیر اول و زیر دوم)

مهترین، بزرگترین: (اوستایی mazishta

[مرکب از maz = مه + ishta نشانه صفت

عالی] پهلوی مهست mahist
(یادداشت‌های گات‌ها ۱۴، ۵۶، ۳۷۹):

شنیدم کجا کسری شهریار

به هرمز یکی نامه کرد استوار

ز شاه جهاندار خورشید دهر

مهست و سرافراز و گیرنده شهر

(۸ نو شیروان ۳۸۲۱)

نخستین سر نامه کرد از مهست

شهنشاه کسرای یزدان پرست

(۸ نو شیروان ۹۶)

این واژه در لغت فرس و صحاح و
فرهنگ‌های جهانگیری و رشیدی نیامده

است. برهان: «به معنی سنگین و گران
باشد». معنایی که مؤلف برهان برای این

واژه نوشته نادرست است. (لاتینی
majestas فرانسه Majesté)

مهمان پذیر

مهماندار، میزبان:

نشست تو در خرّه اردشیر

کجا باشد ای مرد مهمان پذیر

(۹ پرویز ۱۰۳۴)

مهندس

اندازه گیر (از واژه «هندسه» که عربی شده
واژه «اندازه» پارسی است):

یکی در ز آهن برو ساخته

مهندس بر آن گونه پرداخته

(۱۱۳-۲۶۹-۱)

میان بستن = کمر بستن

بسیچیدن، آماده شدن، دست به کار شدن:

ستودن نداند کس او را چو هست
میان بندگی را ببايدت بست
(۹-۱۲-۱)

میان بسته دارید و بیدار بید
همه در پناه جهاندار بید
(۷۰۴-۱۲۱-۱)

بیامد به تخت پدر بر نشست
به شاهی کمر بر میان بر بیست
(۲-۳۶-۱)

میانگاه (لشکر)
قلب لشکر:
(دقیقی ۶-۷۹-۴۵۹):

میانگاه لشکرش را همچنین
سپاهی بیاراست خوب و گزین

میتین
کلنگ:
ببردند میتین و مردان کار
وزان کوه ببرید صد جویبار
(۴۴۷-۱۳۶-۷)

(ناصر ۳۲۳-۲۰):
گر گوهر سخنت همی باید
از دین چراغ کن، زخرد میتین

میخ درم و دینار
آهنی که نقش سکه پول برآنست و زر و
سیم را با آن سکه می زنند:
وز آنپس دگر کرد میخ درم
همان میخ دینار و هر بیش و کم
به یک روی بدنام شاه اردشیر
به روی دگر نام فرخ وزیر
(۱۵۳-۱۶۳-۷)

میز (بر وزن تیز)

«آب تاختن بود» (لغت فرس، صحاح)،
شاش، ادرار: اوستایی Maêz پهلوی
میزیتن [شاشیدن]، (یادداشت های
گات ها ۲۵۹):
شماساس گفت از خزروان میز
نکردی چنین نرم گردن به چیز
(۳۲-۲ زیر نویس ۷)
نه مهراب ماندی نه لشکر نه گنج
نه از زال بودی بدین روز رنج.
بنا بر نسخه لندن، این واژه در فهرست
ولف نیامده است.

میستان

از می + ستان [پسوند جای]:
به خنجر زمین را میستان کنیم
به نیزه هوا را نیستان کنیم
(۱۱۴-۸۶-۱)
فخر گرگانی این تعبیر را - شاید به تقلید از
شاهنامه - و در ویس و رامین آورده است.
(ویس ۶۴-۸۷):
هوا از نیزه گشته چون نیستان
زمین از خون مردم چون میستان

میسر

مخفف میسر: بال چپ لشکر:
همی گشت گرد سپه یک تنه
که دارد نگه میسر و میمنه
(۹ پرویز ۱۶۸۴)

میش سار

تختی که پایه هایش به شکل سر گاو میشت
است:

بگسترد زربفت بر میشت سار
هوا پر ز بوی از می خوشگوار
(۱۶۵-۸۴-۲)

سزاور او شهریار زمین
یکی خلعت آراست با آفرین
یکی تخت پیروزه و میشت سار
یکی خسروی تاج گوهر نگار
(۸۹۰-۱۲۵-۲)

ولف در این واژه مرکب میشت را گوسفند
ترجمه mit Widderköpfen gechmückt
کرده است. من بنابراین بیت: یکی تخت زرین
نهادند پیش x همه پایه ها چون سر گاو میشت.
(۱۲۸۶-۸۴-۳)

بر آنم که «میشت» مراد «گاو میشت» است.
میغ
ابر، اوستا: maêgha (یادداشت های گات ها ۲۳۴):
ز گرد سواران هوا بست میغ
چو برق درخشنده پولاد تیغ
(۷۴۶-۱۲۳-۱)

(اسدی ۴۱۹-۵۱):
همی گفت کای پادشاهی دریغ
که ماهت نهان شده تاریک میغ

می گسار
۱- از می + گسار [اسم فاعل مرخم از
گساردن]:
می گسارنده، ساقی:
تو ای می گسار از می بابلی
پیامی تا سر یکی بلبل
(۵۲۵-۱۶۱-۲)

بسیمود می ساقی و داد زود
تہمتن شد از دانش شاد زود.
۲- می خواره:
همی خورد می تا جهان تیره شد
سر می گساران ز می خیره شد
(۱۲۹۶-۸۴-۳)

که ایشان همه می گسارند و مست
شب و روز با جام پر می به دست
(۱۱۵۱-۸۲-۴)

۳- به معنی می گساری، می خواری:
بهمن پسر اسفندیار در پاسخ زال که او را
دعوت به رامش و نبید می کند:
چنین داد پاسخ که اسفندیار
نفر مودمان رامش و می گسار
(۳۰۳-۲۳۶-۶)

(اسدی ۲۲۵-۳۴):
همه بودشان رامش و می گسار
می و نقل و بازی و بوس و کنار
میل (بر وزن بیل)
مقیاس مسافت به اندازه یک سوم فرسنگ:
ز یک میل کرد آفریدون نگاه
یکی کاخ دید اندر آن شهر شاه
(۲۹۴-۶۸-۱)

میمن
مخفف میمنه که بال راست لشکر است:
بسیار استه میمن و میسر
زمین کوه گشت آهین یکسر
(۱۶۲۹ پرویز ۹)